



یکی دیگر از سوال‌های که باید موقع خرید
خداان بپرسید، شیوه تکثیر آن است؛ یعنی
همین که چگونه از خداان نال، خداان
دیگری تولید کنند.

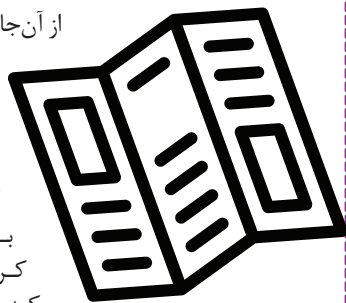


گروه دختران در دام خاله پوری



نمی دانم داستان «هنسل و گرتل» را خوانده‌اید یا نه؟ اگر آن داستان را خوانده باشید می‌دانید که کابوس وحشتناکی است که به اسم داستان کودک و نوجوان به خورد ما بخت‌برگشته‌ها داده شده است. به هر حال ما دخترها با این‌که به اندازه «فاطمه» خانم اهل مطالعه و همزیستی با کتاب نبودیم، اما همگی این داستان وحشتناک را که بیشتر شبیه کودک‌آزاری است تا یک افسانه خجل و مجل خوانده بودیم. با این‌همه نه‌تنها این داستان برای ما درس عبرت نشد بلکه دقیقاً مثل هنسل و گرتل به خانه شکلاتی خیلی رؤیایی به اسم خانه خاله پوری رفته و پس از ورود به این خانه و گذراندن چند روز متوجه شدیم که درست توی مرکز دردسر گیر افتاده‌ایم و دور از جان خاله جان، به‌النسبت ایشان این‌جا نه‌تنها خانه شکلاتی نیست که یک‌جورهایی کم از زندان با اعمال شاقه ندارد؛ البته این شباهت داستانی را فاطمه خانم بعد از این‌که خاله پوری با فهرست جدیدی از کارها سراغ‌مان آمد کشف کرد و گفت: «بچه‌ها فکر نکنم ما به اندازه هنسل و گرتل خوش‌شانس باشیم و بتوانیم از این‌جا فرار کنیم.»

همه‌چیز از یک شیرین کاری شروع شد



از آن جایی که شما «آرزو»، دختردایی اینجانب را ندیده‌اید گزارش‌نویس مجبور هستم کمی ایشان را برای بدانید که ما با چه موجودی سروکار داریم و این می‌تواند باعث بدبختی یک گروه دخترانه و حتی آرزو در نگاه اول یک دختر نوجوان عادی است که کارتون‌های ژاپنی دارد و چون معتقد است شانه زدن به مو مربوط می‌شود، هدر دادن وقت است تا توانست کرده و به قول خانم‌جان یک پاره استخوان است و با که همیشه خدا باز است، چون یا حرف می‌زند یا می می‌کشد. به نظر ما زیر موهای سیخ‌سیخی‌اش مقدار کمی دارد، اما خانم‌جان می‌گوید: اتفاقاً خیلی باهوش است، ولی چون ه عجله دارد، وقت نمی‌کند از عقلش استفاده کند. اشتباه نکنید آرزو یک دختردایی خیر دوست‌داشتنی است که خیلی هم مهربان است و به قول خانم‌جان دستش به خیر است دقیقاً همین تنها خصلت خویش این‌بار برای ما دردسر درست می‌کند. ما را تصور کنید که بعد از یک هفته تلاش توانست‌ایم در مسجد محله خاله پوری نمایشگاه صنایع‌دستی ویژه هنرهای دستی دخترخانم‌های محل راه بیندازیم. از اول صبح تا آخر شب یک نفس بالا و پایین رفته‌ایم و کارهای نمایشگاه را انجام داده‌ایم. آخر شب خسته و کوفته به صورت سینه‌خیز مشغول جمع‌آوری بقایای نمایشگاه هستیم که آرزو رو به خاله پوری می‌گوید: «خاله چقدر دانش‌آموزان مدرسه‌تون باحال بودند.» خاله پوری با شنیدن اسم مدرسه و دانش‌آموز گل از گلش می‌شکد و می‌گوید: «آره خیلی بچه‌های خوبی هستند، مخصوصاً که با این سن کم متوجه اهمیت درس خواندن هستند و یک لحظه هم دست از تلاش برنمی‌دارند.» «نازنین» می‌گوید: «آره بیچاره‌ها از قیافه‌های داغون‌شون معلوم بود که چقدر مسئولیت‌پذیرند.» خاله از گوشه چشم نگاهی به نازنین می‌اندازد و می‌گوید: «متوجه منظورت نشدم؟» آرزو خودش را می‌اندازد وسط می‌گوید: «منظورم این بود که این طفلی‌ها معلوم بود بعد از این‌همه تلاش خسته هستند و به کمی تفریح احتیاج دارند.» خاله پوری از آن مکث‌های معروفش می‌کند و بعد به تکتک ما نگاه می‌کند و می‌گوید: «اتفاقاً امروز که دیدم این‌قدر با آن‌ها خوب جور شده بودید، ایده خوبی به سرم افتاد.» من همان‌طور که کارتن وسایل توی دستم است، می‌نشینم کف سالن می‌گویم: «ه!» خاله پوری به سمتم برمی‌گردد و به خاطر انرژی که از نگاهش می‌بارد، فوری ادامه می‌دهم: «چقدر خوب!» خاله سرش را تکان می‌دهد؛ یعنی می‌دانم چقدر باحالم و ادامه می‌دهد: «فکر کردم چقدر خوب می‌شود شماها و دخترهای من با هم کار مشترکی انجام بدهید. هم برای شما خوب است که خیلی بیکار نباشید هم برای آن‌ها فعالیت فوق‌برنامه مفرح به حساب می‌آید!» آرزو دست‌هایش را به‌هم می‌زند و از آن داده‌های معروفش می‌کشد و جواب می‌دهد: «از این بهتر نمی‌شه!» مطمئن هستم حتی آدم فضایی‌ها هم توی سیاره‌های دوردست کهکشان راه شیری، زبانه‌های آتشی را که از نگاه ما چهارتا به سمت آرزو شعله‌ور بود می‌توانستند ببینند، اما خودش و خاله پوری آن‌قدر که هیجان داشتند، متوجه هیچ چیز مشکوکی نشدند. خاله پوری با دست شانه آرزو را فشار داد و گفت: «می‌دانسم این‌قدر مشتاق فعالیت‌های گروهی هستی، از این‌به‌بعد هر برنامه‌ای توی مدرسه داشتیم می‌کنم.» آرزو که لپ‌هایش گل انداخته، به خودشیرینی‌اش ادامه می‌دهد و می‌گوید: «قا را نداشت، من خیلی خوشحال می‌شوم ما و دانش‌آموزان تان دورهم جمع شویم و تفر دسته‌جمعی داشته باشیم.» صدای فاطمه را می‌شنوم که کنارم می‌گوید: «به همین خ



NEWS

یک، دو، سه حرکت

شوهای غیرمجاز هم بازار را خراب کرده‌اند و هم فرهنگ را

لباس‌های زیرزمینی

سربال‌های ماهواره‌ای می‌پوشند، سری به بازارهای کشورهای اطراف زده و چمدان‌شان را با چند تکه لباس تاریخ گذشته پر می‌کنند و بعد هم برمی‌گردند و در خانه خودشان یا آرایشگاه‌های زنانه و باشگاه‌های ورزشی شوی لباس راه می‌اندازند، اما وقتی حرف از شوهای آن‌چنانی در بالاشهر زده می‌شود، موضوع دیگری به نام شوهای غیرمجاز لباس‌های خارجی در میان است. شوهایی که سعی در تقلید از فشن‌شوهای ماهواره‌ای دارند و برای این‌که مشتریان ساده، اما پولدارشان را گول بزنند خرج‌های آن‌چنانی می‌کنند و ادا و اطوارهای خارجی رو می‌کنند. هرچند حاصل کار چیزی به‌جز تقلید خنده‌دار نیست، چون معمولاً برگزارکنندگان این شوها قدرت خرید لباس‌های روز را ندارند و پوشاکی را ارائه می‌دهند که چند سال قبل در اروپا مد بوده و الان آن‌جا از مد افتاده، اما این‌جا تازه مورد تقلید قرار گرفته است؛ البته مشتریان این شوها هم شیفته آن چیزی هستند که از غرب به آن‌ها می‌رسد و به آن‌ها برچسب باحال‌تر، شیک‌تر، خاص‌تر، خوب‌تر و شایسته‌تر می‌زنند و برایشان قیمت‌های آن‌چنانی چند ده‌میلیونی هم می‌پردازند.

کمک کنید تا ایرانی بپوشیم

همان‌طور که گفتیم صنعت مد چندسالی است در ایران نفس‌هایی می‌کشد و الان هنرمندان زیادی داریم که در این حوزه فعالیت می‌کنند، اما ما هنوز لباس‌های ایرانی را به تن خودمان نمی‌بینیم. دلیلش هم این است که مثلاً بعضی از این طراحان در ابرها سیر می‌کنند و فقط برای قشر خاصی کار تولید می‌کنند و مشتری ثابت‌شان هم هنرپیشه‌ها هستند که به‌آسانی قیمت‌های آن‌چنانی برای این لباس‌های به اصطلاح هنری می‌پردازند و بعضی هم قدرت تجاری کردن طرح‌هایشان را ندارند و کارهایشان در گالری‌ها و موزن‌ها حبس شده است و به دست مردم عادی کوچه و بازار نمی‌رسد. جدا از این، تولیدکنندگان داخلی در ارائه تولیدات‌شان اصلاً به فکر کم کردن فاصله کیفیت‌شان با محصولات خارجی نیستند و از طرح و جنس پارچه تا دوخت و بسته‌بندی هوار تا با برندهای معمولی نه حتی خاص خارجی فاصله داریم، برای همین خانواده‌های کم‌درآمد به لباس‌های پاکستانی و طبقه متوسط به لباس‌های هندی و استوک اروپایی راضی شده‌اند، چون حداقل خاطرشان جمع است که می‌توانند این لباس را یک سالی به‌راحتی بپوشند تازه پز هم بدهند. بماند که در این سال‌ها ما با خط قرمزهای عجیب‌وغریبی که در صنعت مد راه انداخته‌ایم، بیشتر طراحان ما در سکوت و داخل موزن‌هایشان سوزن می‌زنند. صداوسیما و دولت می‌توانند در زمینه رشد و تبلیغ مد ایرانی حمایت‌هایی داشته باشند و طراحان نیز با طراحی لباس‌های ارزان‌تر و خلاقانه‌تر دل ما جوانان را به دست بیاورند تا ایرانی بپوشیم.



فشن‌هایی که خیلی هم فشن نیستند

صنعت نوپای مد در ایران در سال‌های گذشته شروع به پیشرفت کرده و برگزاری شوهای لباس و مد تا حدودی طبیعی شده است. در این میان هستند خانم‌هایی که بدون این‌که چیزی از مد و لباس بدانند تنها روی حساب اندک سلیقه‌شان و با نگاه به آن‌چه هنرپیشه‌های

خبرگزاری جوان

هر ایرانی ۶ دندان خراب

نمی‌دانم هنوز مثل بچگی هایتان والدین قبل از خواب دندان‌هایتان را چک می‌کنند یا به‌زور برایتان مسواک می‌زنند یا نه؟ به هر حال خوب است به فکر سلامت دندان‌هایتان باشید که یک وقت خدایی نکرده سروکارتان به دندان خراب و دندانپزشکی نیفتد، چون همان‌طور که یکی از اعضای انجمن دندانپزشکان ایران گفته است: «هر ایرانی به طور متوسط شش دندان پوسیده و کشیده دارد.» بماند که فقط این یک رکورد را کم داشتیم، اما از طرف دیگر ایشان گفته‌اند هزینه‌های بالای درمان مقصر این‌همه دندان خراب هستند.

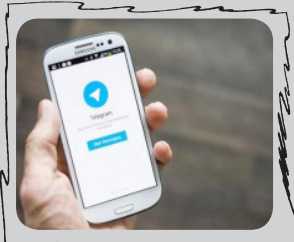


مسواک بزن، ارزون‌تره

سیناپرس

تلگرام در خدمت مطالعه

می‌دانیم که مدام پشت سر تلگرام و سایر شبکه‌های اجتماعی بد و بیراه می‌گویند و والدین مدام به دنبال این هستند که یکجوری شما را از این شبکه‌ها دور کنند، اما می‌توانید خوشحال باشید، چون ظاهراً تلگرام کار مفیدی برای ما ایرانی‌ها انجام داده است. آن‌طور که در خبرها آمده با در نظر گرفتن این موضوع که کانال‌های فارسی‌زبان تلگرام به تعداد بیشتر از ۵۵۵ هزار رسیده است و درحالی‌که روزانه بین ۲ تا ۳ میلیون مطلب میان کاربران این برنامه مبادله می‌شود، می‌توان نتیجه گرفت که تلگرام سرانه مطالعه کشور را افزایش داده است.



جای شکرش باقیه



همه چیز درباره راه‌اندازی نشریه تابستانی

قرعه‌کشدند گرفتار شدیم رفت...!

فاطمه نیک‌ا اردوی ما در خانه خاله «پوری» با حوادث جالب‌انگیز ناکی همراه شد. یکی از این حوادث کشف نسلی از دانش آموزان درس‌خوان بود که دانشمندان مدت‌ها پیش خبر انقراض‌شان را داده بودند. این نسل بازمانده از دوران‌های تاریخی گذشته به سرپرستی خاله پوری در فصل تابستان هم‌چنان در غار مدرسه به سر برده و به حیات دانش‌آموزی‌شان ادامه می‌دادند. می‌دانم که شما هم به اندازه من از این کشف شگفت‌زده شدید، به هر حال این کشف تاریخی نه‌تنها برای ما جایزه و شهرت به همراه نداشت که باعث شد یک‌جورهایی سرنوشت‌مان به سرنوشت تلخ این جوجه درس‌خوان‌ها گره خورده و تا گردن گرفتار شویم. اگر می‌خواهید درباره کشف جدید خاله پوری بیشتر بدانید ادامه یادداشت‌های بنده را با حواس جمع و تمرکز بالا دنبال کنید.



تصویر ساز: زهره افطایی

تفریح فرهنگی برگزار می‌کنیم

فردای آن روز فوق‌العاده همگی در اتاق پذیرایی خانه خاله پوری به همراه نماینده‌های دانش‌آموزان خاله جمع شده‌ایم. خاله کمی سخنرانی می‌کند که مطمئن هستم هیچ‌کدام گوش نمی‌دهیم و بعد توضیح می‌دهد که موضوع از چه قرار است و از ما می‌خواهد ایده‌هایمان را برای برگزاری این فعالیت دسته‌جمعی بنویسیم و اضافه می‌کند اگر فعالیت‌تان بار فرهنگی هم داشته باشد که چه بهتر! از من اگر پرسید هیچ فعالیت گروهی به اندازه بازی وسطی بار فرهنگی ندارد. این را درگوشی به دخترها هم می‌گویم و از آن‌ها می‌خواهم تا می‌توانند فعالیت را سبک بگیرند، چون من یکی که توان هیچ کار سنگین‌تر از توپ‌بازی را ندارم. همگی با سر حرف من را تأیید می‌کنند، اما وقتی خاله‌جان برگه‌ها را جمع کرده و یکی‌یکی ایده‌ها را می‌خواند متوجه می‌شوم که بدجوری بهم خیانت شده است. فکر می‌کنید در هشت برگه مذکور چه چیزی نوشته شده بود؟ مثلاً احتمالش را می‌دهید به ذهن مبارک دخترها رسیده باشد که سینما رفتن هم بار فرهنگی دارد؟ یا این‌که بازی مفرح «زوووو» هم خیلی با خودش معنا و مفهوم دارد؟ یا با گشت‌وگذار در پارک جنگی هم می‌شود به مراتب بالای فهم و شعور رسید؟! خب اشتباه می‌کنید چون عقل هیچ‌کدام‌شان به این چیزها نرسید و ایده‌هایشان یکی از یکی کسل‌کننده‌تر و وحشتناک‌تر بود. باورتان نمی‌شود؟! این‌ شما و این هم فهرست ایده‌های دختر خانم‌ها!

فهرست ایده‌های شگفت‌انگیز فرهنگی:

۱. برگزاری مشاعره
۲. مسابقه کتابخوانی
۳. نمایش دسته‌جمعی
۴. رفتن به موزه
۵. کشیدن نقاشی دیواری
۶. راه‌اندازی رادیو اینترنتی
۷. تولید روزنامه دخترانه
۸. مسابقه وسطی

پیش به سوی نشریه دانش‌آموزی

از این به‌تر نمی‌شد! خاله ایده‌ها را خواند و تا شماره هشت همین‌طور گل از گلش شکفت و دخترها هم مدام دست زدند. بعد چون دید که همه ایده‌ها خوب است آن‌ها را توی یک ظرف ریخت و گفت آرزو که قرعه این دورهمی را زده یک برگه را به قید قرعه بیرون بیاورد. آرزو هم انگار بهش گفته باشند مشعل المپیک را روشن کن یا بیا قرعه‌کشی جام جهانی را انجام بده، از خوشحالی روحش پرواز کرده بود. با ذوق فراوان چند دور کاغذها را در گلدان چرخاند و سرآخر برگه‌ای را بیرون کشید. فکر می‌کنید قرار بود چه کار مفرحی انجام بدهیم؟ بله، قرار بود خیلی خوش‌به‌حال‌مان شود و نشریه تولید کنیم. بعد از مشخص شدن ایده، خاله تک سرفه‌ای می‌کند و این یعنی این‌که هنوز کارش با ما تمام نشده است و ادامه می‌دهد: «هر کار خوب و ماندگار یک شروع ساده دارد، من مطمئن هستم این حرکت شما هم آینده روشنی دارد. اگر همه‌چیز از اول با حساب‌و‌کتاب باشد، قدم اول قبل از شروع باید این باشد که تحقیق مفصلی درباره راه‌اندازی نشریه انجام بدهید و یک راهنما تولید کنید تا بتوانیم در اختیار همه بچه‌ها بگذاریم.» دخترها که از جو در حال خفه شدن هستند همگی دوباره دست می‌زنند و می‌گویند از همین حالا دست‌به‌کار می‌شوند.

به هر حال ما دخترها با این‌که به اندازه «فاطمه» خانم اهل مطالعه هستیم با کتاب نریم، اما همین این داستان و حشاش را که بیشتر شبیه کور آفراس است تا یک افسانه مجلل و مجل خواننده بزرگ

راهنمای راه‌اندازی نشریه

همان‌طور که خاله پوری گفت هر نشریه‌ای از جایی شروع می‌شود. یا «صاحب امتیاز» که به عنوان مالک حقوقی و مادی و معنوی و همه‌چیز نشریه است؛ مثل شهرداری برای روزنامه «همشهری»، صداوسیما برای روزنامه «جام‌جم». خاله پوری برای نشریه تابستانی سفارش طراحی و اجرای یک نشریه را می‌دهند و یک مدیرمسئول می‌رود دنبال کارها! یا این‌که «سردبیر» و «مدیر مسئول» به یک شخص حقیقی که پول هم دارد یا یک جایی مثل دانشگاه یا هر اداره پیشنهاد تأسیس نشریه می‌دهند و آن نشریه، تأسیس می‌شود. ی‌وقت‌هایی هم موضوع این‌قدر رسمی نیست و عده‌ای خوشحال مثل ما برای پر بار کردن تعطیلات‌شان نشریه می‌زنند. هر نشریه‌ای تعدادی اعضا دارد: صاحب امتیاز، همان‌طور که از اسمش پیداست، مالک همه‌چیز نشریه است؛ مدیرمسئول که مدیر پروژه به حساب می‌آید، بیشتر مسائل حقوقی، نظارتی و در دسرهای پروژه با اوست؛ سردبیر که محتوای نشریه به گردنش است؛ مدیر هنری که گرافیک نشریه و طراحی و قیافه نشریه دستش است و می‌تواند خودش کارهای مربوط به عکاسی و جست‌وجوی عکس مناسب، ادیت عکس، تصویرسازی و از همه مهم‌تر صفحه‌بندی را انجام بدهد یا می‌تواند هر کدام از این کارها را به افراد متخصصی بسپرد؛ دبیر سرویس که مسئول صفحات سرویس بوده و باید چند خبرنگار را مدیریت کند و محتوای صفحاتش را تأمین کند؛ خبرنگار که به نظر من همه‌کاره نشریه است، چون تا او نرود دنبال سوژه و خبر را تهیه نکند و ننویسد از دست هیچ‌کسی کاری بر نمی‌آید؛ ویراستار و حروف‌چین که کارهای ویراستاری و غلط‌یکته‌ای و نیم‌فاصله را انجام می‌دهند.

را سر نویسندehا و خبرنگارها بیاورند.

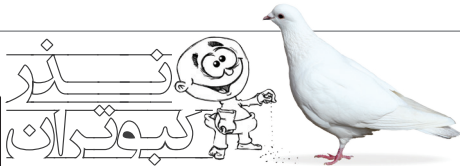
مطالب که جمع شد دبیران سرویس مجموعه صفحاتی که مسئولیتش را برعهده دارند، به شکل یک مجله کوچک، درست کرده و سردبیر مطالب را جمع کرده و طبق کنداکتور می‌چیند. الان شما تازه محتوا را دارید که باید برسد به دست مدیر هنری تا او متناسب با مطالب‌ها نه همین‌جوری وانه خوشگلی نشریه، عکس و تصویرسازی انتخاب کرده و گرافیک کار را انجام دهد. الان این‌جوری هست که کار نهایی روی فایل پی‌دی‌اف ارائه می‌شود. فایل پی‌دی‌اف را باید با دقت مطالعه کنید و بعد امضا بزنید. اگر تأیید شد، می‌رود برای چاپ و انتشار! چون نشریه شما کوچک است می‌توانید از مغازه‌های کوچک تایپ و تکثیر برای قسمت‌های فنی کمک بگیرید و همان‌جا هم کارتان را چاپ کنید و بعد هم بیفتید دنبال توزیع! همه این‌ها شد کار نفس‌گیری که ما تازه در قدم اولش هستیم و نمی‌دانیم تا پایان تابستان موفق می‌شویم که شماره اول نشریه را چاپ کنیم یا نه! امیدوارم شما بهتر و فرز‌تر از ما وارد عمل شوید. تا مصیبت بعدی که خاله پوری دست ما می‌دهد خوش باشید.

نام دارد. در این مرحله شما باید مشخص کنید نشریه چند صفحه باشد و هر صفحه مخصوص چه موضوعی باشد. این‌طوری، هم گروه‌های مختلف (ادبیات، خبر، تاریخ، فناوری و...) و هم گرافیک نشریه و هم تعداد نیروهای مورد نیاز مشخص می‌شود.

● جلسه باحالی به همراه خوراکی‌های خوشمزه راه بیندازید و با حضور همه اعضا سوژه‌یابی را آغاز کنید. هر فرد سوژه‌ها و دغدغه‌هایش را بگوید. بهتر است از قبل فکر کرده باشید و بعد جلسه بگذارید. حالا نوبت سردبیر است که براساس سوژه‌ها و زمان انتشار، تصمیم‌گیری کند که شماره اول و شماره‌های بعد، چطور و با چه محتوایی منتشر شوند. ترجیحا خودتان را مجبور به انتشار منظم نکنید. «گاه‌نامه» مناسب‌ترین گزینه است. این‌طوری وقتی گرفتار درس و مشق هستید می‌توانید مدتی نشریه را منتشر نکنید.

● در این مرحله سردبیر مطالبی را که در جلسه سوژه‌یابی انتخاب شده‌اند به هیئت تحریریه می‌دهد و باید از آن‌ها بخواهد در تاریخ مشخصی، نوشته‌ها را به او برگردانند. دبیر گروه‌ها هم باید چنین بلایی

● اسم نشریه و طرح آن که خیلی خلاصه و مفید بگوید نشریه شما می‌خواهد داخلش چی باشد. ● ارائه طرح به مسئول مربوطه یا به چند نفر پولدار برای این‌که خوش‌شان بیاید و به اجازه‌شان یا پول‌شان شما کار را شروع کنید. اگر مثل ما برویج هستید باید از پول توجیبی‌تان مایه بگذارید یا صندوقی درست کنید. شماره اول را از جیب بدهید، شماره‌های بعدی را از فروش نشریه تولید کنید. انتخاب اعضا! این یعنی مشخص کردن همان فهرست بالا! توی این کار خیلی دقت کنید؛ مثلاً هرکی پیگیرتر است و اهل حرف و مذاکره، بشود مدیر مسئول، هرکی دست به قلم‌تر و کتابخوان‌تر است بشود سردبیر، هرکی کنجکاو‌تر است بشود خبرنگار، هرکی ادبیاتش خوب است و دقتش بالاست بشود ویراستار! البته می‌توانید مسئولیت‌ها را چرخشی هم انجام بدهید. عکاس و گرافیس‌ت فراموش نشود. ● حالا توپ می‌افتد در زمین خانم سردبیر! البته که می‌شود سردبیر نداشت و زیر نظر شورای سردبیری کار کرد، اما توصیه می‌شود این کار را امتحان نکنید؛ سردبیر با کمک مدیر هنری صفحات، کنداکتور مجله را تنظیم می‌کند. این‌که از جلد تا پشت جلد و صفحه آخر دقیقاً چه اتفاقاتی می‌افتد، «کنداکتور»



دوست نوجوان من! هدهد کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان خراسان رضوی با همکاری روزنامه هشت به سمت شما پرواز کرده تا شما پرنده های شجاع و زیبا را ببرد به کوه قاف. اگر شما هم به هدهد کمک کنید، ما زودتر به آنجا می رسیم. پست الکترونیکی ما: hodhod8@kpf-khr.ir

دخترهای مردم

هدهد هشتاپی ها

چند رقمی هستی؟

آفتاب، مثل باران، مثل همین شمشاد های توی باغچه مان که حس طراوت را به تو هدیه می دهند که شاد باشم و پر انرژی.
توی یکی از کانال ها خواندم که زندگی، هدیه است و باید از آن مراقبت کرد. می خواهم از لحظه لحظه ام مراقبت کنم. روی پوست ثانیه ها با مهربانی دست بکشم و لحظه ها را نوازش کنم. دوست دارم وقتی به کلاس می روم غیر از فرمول ها و جزوه ها به چهره هم کلاسی هایم دقت کنم. به چین های صورت استاد که با حرارت تمام دست هایش را در گستره تخته وایت برد می چرخاند و اشکال هندسی رسم می کند.

می شود هم حواست به درس باشد و هم به زندگی. می شود در فاصله استراحتی که در برنامه روزانه ات پیش بینی شده، همان برنامه ای که در جدول بزرگی رسم کرده ای و الان روی در کمد اتاق خود نمایی می کنی؛ برای خوردن جای و میوه عصرانه بروی کنار مامان بنشیننی و از او درباره نوجوانی اش بپرسی. از این که آن روزها که گول کنکور و کلاس های فوق برنامه و کتاب های کمک درسی نبود چه چیزی اضطراب به جان شان می انداخت. آخر نمی شود که نوجوان باشی و هیچ استرسی نداشته باشی. با عقل جور در نمی آید.



در یکی از همین مراسم جای خوران، مامان شروع کرد به تعریف کردن خاطرات دوران نوجوانی اش. سال های کودکی و نوجوانی مامان با جنگ و اخبار عملیات و رشادتها و شهادت ها عجین شده بود. شوهر خواهر مامان که همان شوهر خاله من است سال های اول جنگ مفقودالانتر می شود و از آن به بعد کل خانواده مادری چشم به راه خبری از جبهه می مانند. منتظر خبر زنده بودن، اسارت یا شهادت داماد بزرگ خانواده. به حرف های مامان گوش می کردم و فکرم مشغول این بود که چقدر سخت است آدم در شرایطی قرار بگیرد که به اسارت عزیزش راضی باشد؛ یعنی خود خبر زنده ماندن کلی خبر خوش است حالا در هر حالی؛ اسارت، جانبازی و... فقط زنده باشد.

مامان می گفت هیچ وقت هیچ نشانی از آقا مجتبی پیدا نکردیم و درست حوالی همین روزهای مردادماه بود سال ۱۳۶۹ که اولین گروه

آزادگان به آغوش خانواده هایشان بازگشتند. خاله نسرين با این که هیچ خبری از اسارت یا آزادی شوهرش نداشت به استقبال اتوبوس های آزادگان می رفت و هر بار با چشم های خیس و صورت آفتاب سوخته به خانه برمی گشت. هر چند او مسافرش را در آن اتوبوس ها پیدا نکرد. مامان می گفت بعد از آزاد شدن اسرا، حال خاله خیلی بهتر شده بود و از این که این همه مادر و همسر و فرزند را می دید که عزیزان شان را بعد از سال ها چشم انتظار در آغوش گرفته اند کلی انرژی گرفته بود. انگار شعاع خوشحالی آن ها قلب او را هم روشن کرده بود.

مامان همین طور که سعی می کرد اشک هایش را پنهان کند و بغضش را بخورد رو به من کرد و گفت: «تو چرا این جا نشسته ای؟ مگر نگفتی کلی کار عقب مانده داری. آمدمی مرا هم به حرف گرفتی و از کار انداختی...» و کلی غرغره های مادرانه که از صد تا قربان صدقه بیشتر به دل آدم می چسبد، چون پشتش یک دنیا عشق نهفته است.

محبوبه بزم آرا
کارشناس ادبی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوان خراسان رضوی.



این روزها هر جا که می روی
صحنه از کنکور است و رتبه برشته
راندگی می و این حرف ها...
به جای رسیدن که می فهمند
کنکور پرورهای بدون هیچ
مقدمه ای رتبه ات می گیرند.
کنتی که خنک تیرهای با آن ها
سلام علیک هم نداشته ای؛ مثلاً
داری در مشق دوست تفریح در
مردان شان رتبه صحبت می کنی
که بگذرد کنکور ات می گیرند.
رتبه را چند در صد زده ای؟



این روزها هر جا که می روی صحبت از کنکور است و رتبه و رشته دانشگاهی و این حرف ها. کار به جایی رسیده که تا می فهمند کنکوری بوده ای بدون هیچ مقدمه ای رتبه ات را می پرسند. کسانی که حتی تا به حال با آن ها سلام علیک هم نداشته ای! مثلاً داری در مترو با دوستت تلفنی در مورد انتخاب رشته صحبت می کنی که یک دفعه کناری ات می پرسد: زیستت را چند درصد زده ای؟! یا می روی نانوائی سر محل که نان بخری، اکبر آقا نانوا می گوید: «چند وقتی کم پیدا بودی. حتما کنکور داشتی. حالا کجاها رو می زنی؟ رتبه ات می رسه به روزانه یا نه؟» فکرش را بکن قدیم ترها با نانوائی محل فوفش در مورد عطر و طعم و برشته بودن نان صحبت می کردی حالا باید جواب چه سؤالاتی را بدی!

کمی دلگیرم از این شرایط و حوصله این سؤال و جواب ها را ندارم. اولش برایم طبیعی بود، ولی الان دیگر روی اعصابم راه می روند. ربطی به چند رقمی بودن رتبه ام ندارد. آدم هایی را که ۱۸ سال تلاش و زندگی تو را با تعداد ارقام یک عدد می ستجند نمی فهمم.

وارد اتاق که می شوم عناوین کتاب های کتابخانه ام چشمک می زنند به من. انگار دارند یادآوری می کنند که قول داده بودی بعد از کنکور ما را بخوانی. همه این روزها منتظر بودم کنکور تمام شود و یک شکم سیر کتاب بخوانم، فیلم ببینم و آهنگ های مورد علاقه ام را گوش کنم. فهرستم پر است از آهنگ هایی که جان می دهند برای همخوانی. کنکور تمام شد. نتایج آمد و رتبه ام با این که بدک نشده آن چیزی نیست که انتظارش را داشتیم. اما واقعاً دلم نمی خواهد این روزهای بعد از اعلام نتایج را هم بنشینم زانوی غم بغل بگیرم و خودم را از همه شادی ها محروم کنم. کلی کار عقب مانده دارم. کلی کتاب نخوانده، کلی نوشته های نیمه کاره...

به آسمان نگاه می کنم. چرا خورشید که کارش هر روز تابیدن است تکراری نمی شود. چرا همیشه طلوع آفتاب همراه است با امیدبخشی و روشنائی. چرا تصویر ابرهائی که خیلی هم خلایقیت به خرج دهی بیشتر از یک بستنی قیفی، یک گوسفند جاق یا یک پشمک نیستند، هیچ وقت دل آدم را نمی زنند. چرا زندگی با همه یکنواختی اش این قدر دوست داشتنی و زیباست و حتی در اندوه بارترین شرایط هم می شود به آن عشق ورزید.

دلم می خواهد مثل زندگی باشم؛ یعنی با این که هر روز صبح بیدار می شوم صبحانه می خورم، کلاس می روم، سوار اتوبوس می شوم، به خانه برمی گردم، ناهار می خورم، چرت می زنم، آهنگ گوش می کنم و هزارتا کار دیگر را که هر روز طبق برنامه تکرار می شود دوست دارم مثل

اگر آدم خونتنبخنه یادتر برود

اگر بوته اطلسی گل دادن از یادش برود؛ اگر نسیم، آرام و عاشقانه رفتن از یادش برود؛ اگر خورشید، طلوع از یادش برود؛ اگر پرند، پرواز را فراموش کند؛ اگر پروانه یادش برود باید از پیله بیرون بزنند؛ اگر گرم شب تاب یادش برود که نور کوچکی در جانش دارد و اگر آدم فراموش کند که چرا به دنیا آمده... راستی آدم چرا به دنیا آمده؟ برای شکستن، سوزاندن و خراب کردن؟ یا برای خشنودی، خوشبختی، زیبایی و بند زدن دل ها؟ خوشبختی کجای دنیاست؟ زیر کدام سنگ فیروزه؟ روی طاقچه کدام جره؟ راستی این خوشبختی چیست که همه دنبالش می گردند و خیلی ها پیدایش نمی کنند. خوشبختی شاید شنیدن یک صدا باشد؛ صدایی مثل بال بال فرشته. شاید خوشبختی نوری باشد کف دست آدم یا همان قندی که توی دلمان آب می شود. من که حس می کنم خوشبختی همان قند است؛ مثل پرند های که وقتی برای اولین بار بال هایش را روی ابرها پهن می کند قند توی دلش آب می شود و اگر پرواز نکند جای خالی اش را در آسمان می بیند.

خوشبختی برای آن گرم کوچک شب تاب، خورشیدی است که در دلش روشن می شود و اگر روشنائی نداشته باشد جای خالی خودش را روی تن سیاه شب حس می کند. خوشبختی برای ماهی ها بال زدن لای فرورفتگی های صخره های مرجانی زیر آب است و چقدر خوشبخت هستند ماهی ها، پرنده ها و کرم ها، چون هیچ کدام از این کارها را وظیفه خودشان نمی دانند و با عشق کارهایشان را انجام می دهند. عشق ورزیدن به کاری که در حال انجام آن هستیم با خودش خوشبختی می آورد. لذت های کوچک مثل سنگ ها که کنار هم جمع بشوند کوه خوشبختی بالا می رود. خوشبختی یک کوه است؛ کوهی پر از پژواک. اگر به فکر خوشبختی دیگران باشیم پژواک آن در جان ما می پیچد، خودش می آید و ما را پیدا می کند. این یعنی هر کس خوش قلب تر است خوشبخت تر است، خود بزرگی بینی، حسادت، کینه و طعنان گری آدم را سرکش و متکبر بار می آورد، چنین آدمی نه پژواکی می شنود نه کوهی می بیند، چون ذهن و قلب زیبا ندارد. خودت بگو ارزش قلبت چقدر است؟ من احساس می کنم خدا خوشبختی را مثل باران روی سر آدم ها می باراند و هر رودی به اندازه ظرفیتش از آن باران بهره می برد.



صبحو آغاز کردن با شروع کردن خیلی فرق داره، مثلاً من ساعت ۷ صبحو تو رختخواب شروع می کنم، ولی آغاز شدنش می کشه برای ساعت ۱۲.

تنبل خان

ما نه تنها مسئول حرف هایی که می زنیم هستیم، مسئول حرف هایی که نمی زنیم هم هستیم.

استاد بزرگ

روز چپ دست ها منو یاد خاطرات کودکی می اندازه که بابام راست دست بود و مامانم چپ دست، از جناحین به اندازه مساوی کتک می خوردم.

آقای همساده

یه بار مدیر مون شاکی شد گفت شما ۸ صبح میاید تا ۱۱ صبحونه می خورید از فردا ۱۱ باید، از فرداش ۱۱ اومدیم بساط ناهارو پهن کردیم تا ساعت ۲.

تنبل خان

یه بار دوچرخه ثابت خریدیم یک میلیون. مادرم اومده بود خونه دیده بود چرخ نداره فکر کرده بود خراب شده ۳ هزار تومن فروخته بودش به نون خشکی.

آقای همساده

سر شام یهو دیدیم نصف ته دیگ نیست، نگو یکی همون اول نصفشو ورداشته برعکس گذاشته تو بشقاب هیچکی نفهمید، اینه تاکتیک.

خیل خان

رفتم پیش روان شناس گفتم مشکلم چیه؟ گفت مشکلک اینه که این جا دفتر و کالت، بفرمایید بیرون.

خوشمزه خان

رفتم پیش روان شناس گفتم احساس می کنم همه می خوان سرم کلاه بذارن. گفت از کی؟ گفتم از وقتی ۱۰۰ تومن ویزیت دادم بهت.

خسیس خان

